

نام داستان: «روبو»

تولد ده سالگی بود که پدرم شب به همراه یک جعبه کادو بزرگ به خانه آمد. از دیدن جعبه کادو بسیار خوشحال شدم، جعبه را از پدر گرفتم و با خوشحالی تمام، جعبه را باز کردم. وای خدای من یک ربات کوچک، از خوشحالی در خانه دو چرخ و فلک زدم طوریکه نزدیک بود پایم به تلویزیون بخورد که با فریاد مادرم خودم را جمع کردم.

تمام شب را در کنار ربات قشنگم بودم، اسمش را گذاشتم "روبو". روبو رو در اتاقم بر روی میز تحریرم و درست مقابل چشمانم گذاشتم. روبو ربات عجیبی بود، هر بار که نگاهم به چشمهای روبو می افتاد انگار می خواست با من صحبت کند. همینطور که داشتم با خودم به ربات ها و توانمندیهایشان فکر میکردم به خواب رفتم. نیمه های شب بود که از نور عجیبی در اتاقم بیدار شدم، نورهای رنگارنگ عجیبی از میز تحریرم دیده میشد. از جایم بلند شدم و به سوی میز تحریرم آمدم، روبو با صدای رباتی خود گفت: «دستت را بده، دستت را بده، با چشمانی از ترس و از حدقه در آماده به روبو نگاه میکردم، بازهم تکرار کرد، دستت را بده، دستت را بده.»

دستان لرزانم را به سمت روبو دراز کردم، ناگهان من و روبو شروع به چرخیدن کردیم و در داخل تونلی پر از نورهای رنگارنگ و صدا های عجیب و غریب در حال پرواز شدیم. چرخیدیم و چرخیدیم و چرخیدیم و ناگهان در سرزمین عجیبی فرود آمدیم، سرزمینی شبیه کره ی ماه با موجودات کوچک و عجیب .

همه جا پر بود از موجودات گرد و کوچک که بر روی بدنشان پر از شاخک های چسبونی بادکش مانند بود، همه ی آنها از این که روبو مرا با خود به سرزمینشان آورده بود بسیار خوشحال بودند، و در اطراف ما رقص و پایکوبی می کردند. از ترس طوری به روبو چسبیده بودم که انگار قسمتی از بدن او بودم. روبو با صدای رباتی خود و زبانی ناشناس به آن موجودات عجیب چیزی گفت و آنها با ناراحتی از ما فاصله گرفتند و راه را برای ما باز کردند.

از ترس جرات نگاه کردن به این موجودات را نداشتم، همه ی آنها با ولع خاصی به من نگاه میکردند قطعا فقط و فقط بخاطر روبو جرات نزدیک شدن به من را نداشتند و مرا نبلعیده بودند، تعدادشان بسیار زیاد بود. به همراه روبو از لا به لای میلیون ها موجود ریز، عجیب و چسبونی به مکانی عجیب و بزرگ که پر از کامپیوترهای فوق پیشرفته بود رفتیم.

روبو مرا پشت یکی از این ابر کامپیوترها نشانده و دکمه ی سبز رنگی را فشرد، بر روی مانیتور که اندازه پرده ی سینما بود تصویر مردم معمولی را دیدم که به شکل عجیبی در آمده بودند، خیابان ها و کوچه ها خلوت بود، مدارس خالی بود، آدم ها لباس هایی

مانند فضانوردان به تن داشتند و سراسیمه با یک بطری در دست به این سو و آن سو می دویدند، بیمارستان ها مملو از بیمارانی بود که همه آنها ماسکی بر صورت داشتند و شلنگ این ماسک ها به کپسول های بزرگی که بر روی آنها نوشته بود «اکسیژن» وصل بود. وحشت سراپای وجودم را فرا گرفت، نگاهی به روبرو انداختم، روبرو متوجه ترس من شد ولی با این حال مرا به سمت قسمت دیگری از سالن برد که تماما از شیشه های بلند ساخته شده بود.

نزدیک شیشه ها رفتیم، از پشت شیشه ها همان موجودات عجیب و غریب میلیونی را دیدم که با دهان باز و آن شاخک های لرزان ایستاده بودند.

روبو مرا به قسمتی دیگر از سالن برد که شبیه نمایشگاه نقاشی بود، بر روی دیوار پر بود از قاب عکس های بزرگ که بر روی آنها نقاشی های غم انگیزی کشیده شده بود. اولین تصویر زمینی بی آب و علف و کویری بزرگی را نشان میداد، که مردم لیوان در دست در جستجوی آب بودند و از شدت تشنگی در حال هلاک شدن بودند .

تصویر بعدی، تصویر کودکان گرسنه و برهنه ای بود که توان حرکت کردن را نداشتند و در لایه لایه کوهی از زباله هایی که لاشخورها بر روی آنها نشسته بودند در حال جستجوی غذا بودند.

تابلو بعدی، جنگل بزرگ و بی دار و درختی بود که فقط تنه ی خشک درختان در آن بود و دود سفید غلیظی از این تنه ها به آسمان میرفت.

به جلوتر که رفتیم، تابلوی بزرگی در آنجا بود که انسانی را نشان میداد که درحال فرار از دست حیوانات خشمگینی بود که پوست آنها را کنده بود و یا شاخ و عاج آنها را بریده بود.

در قدم بعدی تصویری از کره ی زمین پر از دود بود که ماه و خورشید و ابرها چمدان به دست درحال مهاجرت به سیاره ی دیگری بودند.

و آخرین تصویری که دیدم، تصویر مادرم بود که صورتش را با ماسک پوشانده بود و لباسهایی همانند همان آدم فضایی ها پوشیده بود و به دو پرستار که در کنارش بودند، التماس میکرد که مرا که تمام تنم پر از این موجودات چسبانک شده بود نجات دهند... خیلی ناراحت و ترسیده بودم.

ناگهان صدای شکسته شدن شیشه به گوش رسید، میلیون ها از این موجودات چسبانک به سمت ما حمله ور شدند، از ترس خودم را به روبرو چسباندم. ناگهان روبرو چرخشی کرد و نور های رنگی و صدا های عجیب ما را دوباره به همان کانال پر پیچ و خم پرت کرد، و ناگهان با صدای پرت شدنم در کانال فریادی کشیدم، درد عجیبی در بدنم احساس کردم و از روی تختم به پایین پرت شدم.

مات و مبهوت به اطرافم نگاه کردم. روبرو بر روی میز تحریرم دیدم . نه نوری داشت و نه حرفی میزد. از ترس، گلویم خشک شده بود، بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم تا کمی آب بنوشم.

خیلی خوشحال بودم که تمام وقایع در خواب برایم اتفاق افتاده بود، پدر در آشپزخانه مشغول خوردن صبحانه و گوش دادن به رادیو بود که ناگهان گوینده ی خبر گفت: «ویروس جدیدی، با قابلیت انتقال بسیار بالا ، به نام ویروس کرونا در کشور چین کشف شده که قابلیت سرایت به کل جهان را دارد و مردم را به رعایت اصول بهداشتی، زدن ماسک و استفاده از الکل دعوت می‌کرد.» از ترس لیوان آب از دستانم ول شد.

کمی مکث کردم تمام اتفاقات شب پیش به سرعت از جلو چشمانم گذشت .

پدر گفت: « چیزی شده؟! » گفتم : « بله؛ آیا میشود روبرو را به فروشگاه ببرید، پس بدهید و جایش برایم ماسک و الکل بخرید؟! »

جستواره علم برای همه